

خواب و بیدار

مهناز صیدی



زمستان ۱۳۹۳



آدم‌ها نمی‌دانند چه روزی مسیر زندگی‌شان عوض می‌شود یا کدام حادثه این اتفاق را به وجود می‌آورد. تنها بعد از گذشت سالها، وقتی همه چیز پایان گیرد و انسان مجال برگشتن و به پشت سر نگریستن را پیدا کند، می‌تواند بفهمد آن لحظه مهم زندگی‌اش کی بوده است. زندگی سمن هم همین‌طور بود. نمی‌دانست زندگی‌اش در یک روز بهاری، فصلی که عاشقانه آن را دوست داشت، روز هجدهم خرداد، اولین خم خود را برخواهد داشت تا مسیر دیگری را در پیش بگیرد. حالا که به آن روز نگاه می‌کرد، می‌دید یک روز عادی و معمولی به نظر می‌رسید. یک روز خوب و زیبایی خدا. روزهایی که قدم در بهترین دوره زندگی‌اش می‌گذاشت و برایش خوشحال و سرخوش بود. خودش می‌دانست در چه روزهای باارزشی قرار دارد. می‌دانست بعد از آن روزها زندگی‌اش می‌تواند تغییر کند؛ اما نمی‌دانست این‌طور و به این شکل. می‌دانست بعد از تمام شدن دوره متوسطه باید مسیر آینده‌اش را خودش مشخص کند، خبر نداشت که...

با سرخوشی ناشی از خوب بودن امتحان به خانه برگشت. گرچه گوشه دلش کمی نگران ناهید بود. ناهید بهترین دوست و هم‌کلاسی چهارساله‌اش بود. از صبح که در ایستگاه اتوبوس به هم پیوستند، ناهید کمی بی‌حوصله بود. سمن ترسید. فکر کرد نکند ناهید موفق نشده برای امتحان خودش را آماده کند؛ اما ناهید گفت:

– اگر بگویم، می‌دانم که مسخره‌ام می‌کنی. اما سمن باور کن از وقتی پایم را از آستانه در خانه بیرون گذاشته‌ام، دلم به شور



اقتضای که دلم دارد رخت می‌شویند. حتم دارم که امروز قرار است اتفاقی بیفتد! اگر امتحان نتوانستم ترجیح می‌دادم در خانه بمانم.

سمن خندید و دست دور شانه ناهید انداخت. به این اخلاق عجیب و غریب ناهید عادت کرده بود گفت:

تو کل به خدا کن. ان شاء الله چیزی نیست. فکر می‌کنم نگرانی و دلشوره‌ات برای امتحان است. منتهی از بس حال و روزت خراب است، مغزت اشتباهی پیغام دلشوره را در مورد خانه ارسال کرده!

حالا تو بخند. ببین چه بهت گفتم!

برای یک لحظه دل سمن هم شور افتاد. اما بعد با مشت آرامی که به شانه ناهید زد، گفت:

...! گم شو. دل من هم به شور افتاد. دیگر حرفش را هم نزن. ان شاء الله که چیزی نیست.

ناهید زبان به دهان گرفت؛ اما سمن متوجه بود که تا موقعی که سر جلسه امتحان رفتند، هر وقت ناهید یادش می‌افتاد، رنگش می‌پرید، ولی بعد از امتحان ظاهراً یادش رفته بود که صبح چه دلشوره‌ای داشته. فقط لحظه آخر، موقع خداحافظی، بود که باز یادش افتاد و گفت:

سمن! دعا کن همه چیز روبه راه باشد.

هست. خیالت راحت.

تا لحظه رسیدن به خانه، سمن به او فکر می‌کرد و زیر لب دعا می‌خواند که همه چیز همان‌طور که خودش گفته مرتب باشد. به در خانه که رسید، کلید انداخت و وارد شد. یک لحظه از دیدن کفشهای پدرش جلوی در راهرو تعجب کرد. نگاهی هم به ساعتش انداخت. دوازده و نیم بود. معمولاً پدرش این ساعت به خانه نمی‌آمد. شانه بالا انداخت و وارد شد. به محض ورود سلام بلند و سرخوشانه‌ای کرد. پدرش را دید که با دیدن او تکان خورد و از فکر بیرون آمد. گرفته به نظر می‌رسید. اما با دیدن او لبخندی از سر مهربانی زد و گفت:

سلام باباجون. خسته نباشی.

ممنونم بابا.

امتحان چطور بود؟

خیلی خوب بود.

خدا را شکر.

مامان کجاست؟

آشپزخانه.

قبل از اینکه سراغ مادرش برود، رفت تا لباسهایش را عوض کند. دست و رویش را که شست، حالش خیلی بهتر شد و از آزار گرمای اوایل بهار نجات یافت. وارد آشپزخانه شد و مادر را پای اجاق دید. مثل همیشه. جایی که همیشه در ذهنش متعلق به مادرش بود و دوستش داشت.

سلام مامان. خسته نباشی.

مادر با نگاهی گذرا به سوییچ، لبخندی تصنعی تحویل داد و گفت: «سلام عزیز دلم. تو هم خسته نباشی.»

مادرش سعی کرده بود عادی به نظر برسد؛ اما هجده سال زندگی در دامان زنی که حتی یک روز از او جدا نبود، آن قدر یادش داده بود که بداند حال مادرش زیاد عادی نیست. با نگرانی پیش رفت و نزدیکش ایستاد:

مامان چیزی شده؟

مادر بدون اینکه نگاهش کند، گفت: «نه عزیزم.»

پس چرا شما این طوری هستید؟

چطوری هستم؟

می‌شود نگاهم کنید.

مادر دستپاچه برای یک لحظه نگاهش کرد و همان نگاه کافی بود تا سمن بداند که مادرش گریه هم کرده است.

گریه کردی مامان؟ تو را به خدا چیزی شده؟

نه عزیزم. چه اصراریه که اتفاقی افتاده باشه؟

به او نزدیک تر شد و بغلش کرد. با خنده‌ای آرام گفت: «خدا کند واقعاً همان‌طور که می‌گویید اتفاقی نیفتاده باشد. اما من که مامان خودم را خوب می‌شناسم.»

انگار همین کافی بود که بغض مادر بترکد و چشمهای زیبای قهوه‌ای‌اش به اشک بنشیند. یک لحظه دلش فروریخت. ذهنش به سوی ناهید رفت. نکند واقعاً داشت اتفاقی می‌افتاد! پرسید: «چی شده مامان؟»